تاریخ و شناخت ادیان - درس چهارم

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۳۵

آخرین بررسی : ۸۷/۰۱

تاریخ تحریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع : خصوصیاتِ روح و بینشِ غربی

درس چهارم

یکی از اساسی‌ترین برنامه‌های این کلاس، که آرزوی همیشه‌ام بوده و هست. طرحِ پرسش‌ها و انتقادهاست، و جوابگویی به آن‌ها. اما دریغ که به عللی ـ تاکنون ـ نتوانسته‌ایم، این اساسی‌ترین برنامه را اجرا کنیم.

در درس‌هایی که می‌دهم، بسیار پرسش‌هاست که در ذهنِ تان جوانه می‌زند و در آرزوی پاسخی می‌شکفد و در برابر آنچه می‌شنوید، بسا اوقات اندیشهِ تان به مقاومت بر می‌خیزد و این همه دلیلِ زنده بودنِ کلاس و خونِ زندگیِ درس. بی‌پرسش و انتقاد نمی‌توان به زنده بودنِ کلاس اطمینان داشت.

چنین است که بیش از حدِ تصور به بحث و انتقاد، ارج می‌نهم و در هر جا، بحث‌ام از بحث و انتقاد آغاز می‌شود و بعد به متن می‌رسد، نه این‌که متن را بگویم آنگاه به پرسش‌ها بپردازم.

در اینجا نیز می‌خواستم چنان کنیم، اما نشد. به چند دلیل : اول لطفی که بیش از ارزش‌ام نصیب بردم و جمعیتِ کلاس از حدِ قابلِ پیش‌بینی بالاتر رفت. و این تراکم، فرصتِ پرداختن به پرسش‌ها و انتقادها را گرفت. دیگر وقتی بود که در جلساتِ اول صَرفِ توجیه و تشریحِ فکرِ خودم شد و فرصتِ طرحِ سؤالات را گرفت.

با این همه، پرداختن به این اساسی‌ترین برنامهٔ کلاس‌ها، آرزوی همیشهِ‌مان بوده است، و در پیِ این آرزوست که راهی تازه یافته‌ایم، و آن این‌که پس از هر درس آنتراکتی بدهیم و بعد، از دانش پژوهانی که مسایلِ روشن نشده‌ای دارند، و پرسش و انتقادی، بخواهیم که به سالنِ پایینِ حسینیه تشریف ببرند، تا به پرسش‌ها پاسخ بگوییم و انتقادها را بشنویم، که محیطِ جمع‌تر و صمیمانه‌تر است و فرصت و آمادگیِ بیشتر.

خانم‌ها و آقایان، در طرحِ هر سؤالی آزادند، اما من مقیدم که در زمینهٔ مسایلی که طرح کرده‌ام پاسخ بگویم. اینجاست که خود به خود، قیدِ من، شما را نیز مقید می‌کند و پرسش و پاسخ بر محورِ مسایلی که در کلاس طرح شده، می‌چرخد.

آغازِ مذاهبِ دورهٔ تمدنِ بشری

پیش از این طرحی دادم از مذاهبِ ابتدایی، و بر اساسِ مذاهبِ اولیه و اصولِ مشترکِ همهٔ ادیان، به مذهب رسیدیم و به این پرسش که : مذهب چیست؟ و پاسخ و پاسخ‌هایی یافتیم و به نوعی شناخت رسیدیم.

طرحِ مسأله به آن صورت و رسیدن به آن نتایج، کاری بود که در توانِ من بود، اما هرگز مدعیِ این نیستم که تمامِ مسایلِ مربوط به مذهب را طرح کرده‌ام. چراکه می‌دانم یک عالم، یک فیزیکدان، یک شیمیست و یک طبیب، می‌توانند مسأله را به نوعی طرح کنند که کارِ من نیست و یک متکلم و یا یک فیلسوف به نوعی، که در تخصصِ من نیست. اما در زمینهٔ محدودِ کارِ من و با متدِ خاصی که مذهب را طرح کردم، حرفِ تازه‌ای بود و برداشتی تازه از میانِ برداشت‌های مختلفی که وجود دارد، و یا می‌تواند وجود داشته باشد.

و اینک می‌پردازیم به مذاهبِ بزرگ و تکامل یافتهٔ بشری در تمدن‌ها و فرهنگ‌های پیشرفته و جوامعِ برجستهٔ تاریخ.

بشریت واردِ مرحلهٔ تمدن بزرگ می‌شود و دین نیز در اذهانِ بشری تکاملِ بیشتری پیدا می‌کند، و مفهوم و احساسی که انسان از دین دارد تکامل می‌یابد و در اشکالِ گوناگونی که مذاهبِ زندهٔ بزرگِ تاریخِ بشری را می‌سازد، تجلی می‌کند.

مذاهبِ چین و هند

از چین شروع می‌کنم که یکی از قدیمی‌ترین و عمیق‌ترین اندیشه‌های مذهبی را به خود اختصاص داده است و یکی از سرچشمه‌های بسیار سرشار و دیرینهٔ جوششِ احساسِ مذهبی است، در کنارِ هند (هندی که موزهٔ ادیانِ انسانی است و در آن برجسته‌ترین احساسِ عرفانی در طولِ تاریخ، که در همهٔ مذاهب و فرهنگ‌ها تأثیرِ عمیق گذاشته و حتی در مکتب‌های مادیِ اروپای امروز نیز ردِ پایش کاملاً آشکار است، دیده می‌شود. و حتی امروز در عصیانِ نسلِ جدید و طغیانِ روحِ جوان در غرب، گرایش به احساسِ عرفانیِ هند بسیار نیرومند است).

بنابراین، چین، مقدمه‌ای است در شناختِ هند و امیدوارم که پیش از رسیدن به تعطیلات، بتوانم هند را بشناسانم، که شناختِ هند، نه تنها شناختنِ احساسِ مذهبی در انسان است، بلکه شناختنِ سرمایهٔ اولی و قدیمیِ فرهنگِ مذهبیِ بشری است.

بزرگترین رسالتِ هند ـ در طولِ تاریخ ـ افشاندن و گسترشِ احساسِ عرفانی در ورای همهٔ تمدن‌ها و جامعه‌ها و فرهنگ‌ها و هنرها بوده است و هنوز هم اندیشهٔ هندی در حالِ زایشِ نبوغِ دینی است؛ و شناختنِ هند ـ در عینِ حال ـ مقدمه‌ای است در شناختِ فرهنگ و تمدنِ بزرگِ اسلامی که از قرونِ دوم و سوم به بعد ـ به خصوص در قرونِ پنجم، ششم و هفتم ـ به شدت از فرهنگِ هندی تغذیه می‌کند و اصولاً آنچه که به نامِ تصوف و عرفانِ اسلامی ـ در این جا مقصود مذهبِ اسلام نیست، بلکه مُراد فرهنگ و تاریخ و تمدنِ اسلامی است ـ در قرونِ وسطی، یعنی دورهٔ درخشندگی و عظمت و غنای فرهنگ و تمدنِ اسلامی، مشهود است به شدت مرهونِ روح و فرهنگِ عرفانیِ هند است، هر چند که خود نیز ـ با واسطه، یا بدونِ واسطه ـ از فرهنگِ عرفانیِ چین هم متأثر است، چنان‌که به آن اشاره خواهم کرد.

در دورهٔ تمدن، همه فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و مذاهبِ بشری، و به طورِ کلی روحِ فرهنگ و معنویتِ انسان، و بینش و نگاهش را نسبت به مسایل، می‌توان به دو نوع تقسیم کرد، دو نوعی که با هم وجوهِ اشتراکِ فراوان دارند، اما همیشه دارای مشخصاتی بوده‌اند که از هم جدا شان می‌کرده است و جدا شان می‌داشته است، که امروز نیز ـ علی‌رغمِ اختلافِ فرهنگ‌ها و هنرها و افکارِ فلسفی و اجتماعی از یکدیگر ـ این وجوهِ اشتراک، و در عینِ حال جدا کننده مشخص است.

یکی از بحث‌های بسیار رایجی که امروز در مجامعِ علومِ انسانیِ اروپا مطرح است، اختلافِ بینشِ این قطب با قطبِ دیگر و تقسیمِ فرهنگ‌ها و تمدن‌ها، مذاهب و هنرها، و نظام‌ها به دو ملاکِ شرقی و غربی است.

تمدن‌ها و فرهنگ‌ها، مذاهب و نظام‌های اجتماعی و حقوقی را به شرقی و غربی تقسیم می‌کنند که این همه تجلیِ روح است و تجلیِ بینشِ آدمی. بنابراین باید گفت : "روح و بینشِ شرقی" و "روح و بینشِ غربی".

وقتی می‌گویم روح و بینشِ غربی، به طورِ دقیق اصطلاحاً مقصود فرهنگِ میتولوژی، مذاهب، نظام‌های اجتماعی و هنر یونان است و بعد، روم که وارثِ یونان است.

روح و بینشِ غربی

یونان از قرنِ پنجمِ پیش از میلاد، وارثِ تمدن و فرهنگِ فلسفی و اجتماعی و هنریِ بسیار برجسته‌ای می‌شود که مادرِ فرهنگ‌ها و مذاهب و علومِ جهانِ غرب است و به حدِ بسیار زیادی، در شرق نیز دست‌اندرکار بوده است. این فرهنگ و تمدنِ یونانی که در قرنِ پنجم و چهارم و سوم، به اوج می‌رسد، با سقراط، افلاطون، ارسطو و فیزیوکرات‌ها، قدرت و شکوفاییِ نبوغِ یونانی را به اوج می‌بَرَد و بعد به حضیض می‌آید و جذبِ قدرتِ اجتماعی و امپراطوریِ عظیمِ رومی می‌شود.

جامعهٔ یونانی در امپراطوریِ روم مضمحل می‌شود، اما اندیشه و فرهنگِ یونان، اندیشه و فرهنگِ رومی را می‌سازد و روم وارثِ یونان و ادامه دهندهٔ رسالتِ فرهنگی و معنویِ یونان می‌شود.

رومِ قدیمی، با اندیشه و فرهنگِ یونانی، به اوج می‌رود و از آن بلند نهایت، در سراشیبیِ سقوط، با هجومِ بربرها فرو می‌ریزد، و آنگاه مسیحیت ـ که مذهبی شرقی است ـ تسخیرش می‌کند و قرونِ وسطی آغاز می‌شود.

بنابراین، قرونِ وسطای اروپا از قرونِ ۴ و ۵ میلادی آغاز می‌شود و تا قرنِ ۱۵ میلادی ادامه می‌یابد، یعنی هزار سال. و این دوره، دورهٔ تسلطِ فرهنگ و روح و مذهبِ شرقی است، که مسیحیت از شرق (فلسطین) برخاسته و غرب را تسخیر کرده است، و تکاملِ روح و فرهنگِ یونانی، رومی ـ یعنی غربی ـ را متوقف کرده است.

آغازِ رنسانس، پایانِ قرونِ وسطی است. و این نهضتی که از قرونِ ۱۵ و ۱۶ میلادی شروع می‌شود، هدفاش بازگشت به دورهٔ یونان و رومِ قدیم است،

یعنی از بین بردنِ دورهٔ تسلطِ فرهنگیِ شرق و بازگرفتن و احیاء کردنِ روحِ قطع شده و مردهٔ غرب، و پیوند زدنِ امروز به غربِ قدیم، به دورهٔ طلاییِ یونان و روم. پس کارِ رنسانس، مبارزه با شرق‌زدگی است و پل بستن بر قرونِ وسطی ـ دورهٔ تسلطِ شرق بر غرب ـ و پیوند دادنِ غربِ امروز، به غربِ پیش از میلاد. رنسانس، پیروز می‌شود و از قرونِ ۱۵ و ۱۶ ـ و مخصوصاً از قرنِ ۱۷ ـ بر اساسِ بنیادهای قدیم، و روحِ یونان و روم، بینشِ اروپایی شکل می‌گیرد.

تکاملِ روح و فرهنگِ یونان و روم که با تسلطِ شرق متوقف شده بود، دیگر بار با رنساس حرکت می‌کند و سه قرنِ اخیرِ اروپا را به هزارهٔ طلاییِ یونان و روم، پیوند می‌زند.

بنابراین بینشِ غربی یعنی بینشِ یونانِ پیش از میلاد، رومِ قدیم و اروپای بعد از رنسانس تا امروز.

روح و بینشِ شرقی

"روح و بینشِ شرقی" را باید با معنای اصطلاحی و تاریخی‌اش در نظر گرفت. روشنفکران معمولاً معنای جغرافیاییِ این کلمه را با معنای تاریخی و فرهنگی‌اش در هم می‌آمیزند و بعد دچارِ اشتباه می‌شوند.

در جغرافی، شرق عبارت است از چین، هند، اندونزی، ژاپن، ایران، خاورمیانه، آسیای صغیر و... و در تاریخ و فرهنگ مقصود از شرق، روحِ شرقی، هنرِ شرقی، و... به طورِ اخص یعنی هندوچینِ قدیم.

ایران و عرب، سامی و یهود و آسیای صغیر و مانند این‌ها، درشرقِ جغرافیایی‌اند، اما مظهرِ روحِ شرقی ـ به معنای فرهنگی و اصطلاحی‌اش ـ نیستند.

برخلافِ آنچه که ما ـ و بسیاری از علما ـ می‌پنداریم، مذهبِ اسلام و اصولاً فرهنگ و تمدنِ اسلامی و همهٔ مذاهبِ سامی و بین‌النهرین در دورهٔ آرامی‌ها، همهٔ قالب‌های شرقی را نپذیرفتند و دارای تمامیِ خصوصیاتِ روحِ شرقی نیستند، بلکه به طورِ دقیق و کامل، تمدن و فرهنگِ اسلامی را، می‌توان روح و فرهنگِ تکامل یافتهٔ این منطقه ـ ایران و عرب و فلسطین و مصر ـ نامید.

این منطقه، بینِ غرب ـ روم و یونان ـ و شرق ـ به معنای اخص‌اش هندوچین ـ قرار گرفته است که از نظرِ جغرافیایی و از لحاظِ روح و از لحاظِ بینش و از لحاظِ مذهب ـ یعنی گرایشِ مذهبی ـ و تمدن‌ها و فرهنگ‌هایی که ساخته، همیشه در نوسانِ روح شرقی و غربی بوده است. به طوری که تمدنِ اسلامی عبارت است از : روحِ اسلام که در کالبدی آمیخته از مصالحِ تمدنیِ چین و هند و مصالحِ تمدنیِ یونان و روم دمیده شده است. بنابراین ساختمانِ تمدن و فرهنگیِ ما، در این منطقه از زمین و در این دوره از تاریخ، ساختمانی است که با مصالحِ شرق ـ چین و هند ـ و غرب ـ یونان و رومِ قدیم ـ ساخته شده است. مثلاً در تمدنِ اسلامی رشتهٔ تصوف و عرفان بیشتر متوجهٔ شرق است و فرهنگِ فلسفی و فلاسفه و حکمای ما بیشتر متوجهٔ یونان‌اند، و این نشان می‌دهد که روحِ اسلامیِ ما و بینشِ ما قبل از اسلام و اصولاً همه فرهنگ‌های این منطقه، همیشه بین دو قطبِ فرهنگی در نوسان بوده‌اند.

روح و بینشِ ما، صد در صد روح و بینشِ شرقی ـ به معنای رایج و اصطلاحِ علمی‌اش ـ نیست و آنچه را که اروپایی‌ها نیز راجع به فرهنگ و هنر و نژادِ شرقی می‌گویند، دربارهٔ ما به تمامی صدق نمی‌کند که این همه را بعد در فرصتی خواهم گفت.

خصوصیاتِ روح و فرهنگِ غربی

اول) اصالتِ قدرت

روحِ غربی از همان آغاز به دنبالِ کسبِ قدرت است، و مرادم از قدرت، میزانِ تواناییِ آدمی است در نیلِ به هدف‌ها و تشفیِ غرایز، و تأمینِ نیازها و به طورِ کلی میزانِ قدرتِ آدمی در تسلطاش بر طبیعت.

انسانِ غربی از همان آغاز و در تمامیِ دوره‌هایش، در پیِ کسبِ قدرت است.

در فرهنگِ یونان، "قدرت" کلمهٔ بسیار زنده‌ای است و در روم، تمدن بر قدرت و زور استوار، و سمبل‌اش گرگ است. و اروپای امروز ـ بعد از

رنسانس ـ عبارت است از ساختمان و بنای عظیمی بر پایهٔ قدرت، و این قدرت، اعم از قدرتِ مادی، قدرتِ تسلط بر طبیعت، قدرتِ اقتصادی و قدرتِ اجتماعی و سیاسی است.

این‌که تکنیک در اروپا پیشرفتِ بیشتری دارد تا شرق، یکی از تجلیاتِ روحِ جستجوگرِ قدرت، در زندگی است، که غرب همواره در طلبِ آن است.

اروپای قرونِ وسطی ـ که در تسلطِ روح و فرهنگِ شرقی است ـ در طلبِ حقیقت است ـ که از اختصاصاتِ روحِ شرقی است ـ و غربِ بعد از رنسانس، در پیِ قدرت ـ که از خصوصیاتِ روحِ غربی است ـ و برجسته‌ترین متفکر و بنیانگذارِ روح و بینشِ جدید، فرانسیس بیکن، دربارهٔ علم سخنی می‌گوید که تجسمِ بسیار آشکارِ روحِ قدرت‌طلبِ غربی است. می‌گوید : علم، در طولِ تاریخ حقیقت را می‌جست و می‌خواست رازِ کاینات، رازِ حیات و رازِ خدا و عشق را کشف کند و از سرنوشتِ اولین موجود و آخرین انسان آگاهی یابد، به کُنه و ذاتِ اشیاء راه یابد و در زیرِ ظواهر و پدیده‌ها می‌خواست که واقعیت و حقیقتِ واقعِ اشیاء را درک کند، که نه به حقیقت رسید و نه به زندگیِ خودش، و نه توانست انسان را خدمتی کند. چنین بود که یونان در اوجِ قدرت علمی‌اش و با تمامیِ نبوغ‌های بشری‌اش، نتوانست پابرهنگان و بردگانِ آتنی را خدمتی کند، نه سدی ساخت و نه حتی اهرمی، که دانشمندان‌اش همه بجای پرداختن به زندگیِ مادی و روزمره، در پیِ حقیقت بودند، و هیچ نیافتند.

امروز باید آن همه را رها کنید، و از این شعارِ همیشهٔ علم و فلسفه که "حقیقت چیست؟" دست بردارید و "قدرت" را جانشین "حقیقت" کنید و شعارِ علم، "طلبِ قدرت" باشد.

امروز می‌بینیم که همهٔ علوم در جستجوی قدرت‌اند. منطق، فلسفه، فیزیک، شیمی، ریاضی و... همه قدرت می‌جویند و به تکنیک و صنعت می‌رسند و طبیعت را دگرگون می‌کنند و قوای طبیعت را استخدام می‌کنند و همه را به خدمتِ زندگیِ مادی می‌گمارند.

در گذشته اگر هیأت می‌خواندند، برای کشفِ رازِ طبیعت و کاینات بود و تأثیری که ستارگان در سرنوشتِ آدمی دارند، و به عقیدهٔ خویش می‌خواستند

به "حقیقت" دست یابند.

اما انسانِ امروز اگر به سیارات می‌پردازد و بارِ سفر به فضا می‌بندد، در پیِ حقیقتی نیست، که در آرزوی ایجادِ قدرتِ نظامی و اقتصادی است. اصولاً روح و ارزشِ علمِ امروز در این است که بلافاصله تبدیل به کسبِ قدرتی شود برای زندگی. و این برخلافِ آنچه که تاکنون تصور می‌شده است، زاییدهٔ نظامِ اقتصادیِ فعلی نیست که از اختصاصاتِ روحِ غربی است و امروز تجلیِ بیشتر و نیرومندتری یافته است.

اما در شرق هرگز هیچ عالم و متفکر و فیلسوفی شعارش این نبوده است که باید علم تبدیل به قدرت شود، بلکه علم همیشه در مقامی بلند و منزه، می‌زیسته و تقوای روحانی و معنویِ خاصی داشته است. چنین است که عِلم و عالِم هنوز هم در ذهنِ‌مان جنبهٔ تقدسِ ماوراءِ زندگیِ مادی را حفظ کرده‌اند.

در اروپا، عالم کالایی است که دقیقاً می‌توان قیمتِ مادی‌اش را تعیین کرد و اگر دانشمندی نرخی را نپذیرفت، نه از آن جهت است که تصورِ توهینی کرده است بلکه میزانِ قیمت را قبول ندارد و خود را گران‌تر از نرخ شهرداری (!) می‌داند.

مثلاً دانشگاهِ سوربن فارغ‌التحصیلان‌اش را اعلام می‌کند و اجناس‌اش ـ فارغ‌التحصیلانِ فیزیک، شیمی، اتم، جامعه شناسی، روان‌شناسی و حتی فلسفه و... ـ را به مزایده می‌گذارد، مثلِ اتومبیلی که بر مبنای مدل، سیستم، سیلندر و... قیمت‌گذاری می‌شود، این فارغانِ علم (!) هم قیمتی می‌یابند و خریداران می‌شتابند و قیمت‌ها اعلام می‌شود و هرکس خودش را به کسی و به جایی و به کمپانی‌ای، می‌فروشد که، گران‌تر می‌خرد. و اگر کسی بی‌خریدار ماند، دلیلی است بر بی‌ارزشی‌اش، چرا که در فکرِ غربی، ارزش چیزی است نزدیک به سود.

و در شرق و بینشِ شرقی، آنچه سودمند است، ارزشی نمی‌یابد که معیارِ ارزش، میزانِ فداکاری و گذشتنِ از سود است.

اصالتِ قدرت در یونان سر بر می‌دارد، در روم به اوج می‌رسد، رنسانس با فرانسیس بیکن‌اش، به قدرت، صورتی علمی می‌بخشد، و اروپای امروز قدرت

را شعار می‌کند تا آنجا که حتی انسان دوستِ امروزِ اروپا می‌گوید : " بزرگترین رسالتِ غرب، تمدن بخشی است به بشریت و به ملت‌هایی که در سراسرِ جهان از تمدن محروم‌اند" و استعمار که "آباد کردنِ همه نقاطِ مخروبهٔ زمین است، با دست‌های نیرومندِ غربی"، تجسمِ شعارِ قدرت طلبیِ غربی است.

می‌بینیم که در همه جا ـ چه در یونان، چه در روم و چه در اروپای امروز ـ تنها یکی است که حرف می‌زند، و آن هم بینشِ غربی است.

دوم) اصالتِ طبیعت

یکی از خصوصیاتِ بارزِ غربی، تفکر دربارهٔ پدیده‌های طبیعی است. خدایانِ یونانی و رومی بیشتر مظاهرِ طبیعت‌اند. بَعد این مظاهرِ طبیعت کم‌کم شخصیتِ انسانی پیدا می‌کنند و به خدایانِ میتولوژیِ یونان تبدیل می‌شوند.

در یونانِ قدیم، اولین فلسفه‌ای که به صورتِ مکتب درآمد، فلسفهٔ فیزیوکرات‌ها بود، و اینان کسانی‌اند که پیش از سقراط و افلاطون و ارسطو مکتبِ فلسفی داشتند و معتقد به اصالتِ طبیعت بودند.

اختلافِ فلاسفهٔ فیزیوکراتِ یونان بر سرِ این بوده است که آیا طبیعت از آتش ساخته شده است یا آب. یکی مثلِ طالِس دنیا را از عدد می‌داند و یکی چون فیثاغورث جهان را معجونی مرکب از چند عنصر می‌داند و یکی چون لوستیک و شاگردش اپیکور، طبیعت را از اتم ـ ذراتِ خُردِ لایتجزی ـ می‌دانستند. اما همه در جستجوی مادهٔ اساسیِ طبیعت‌اند و معتقد به این اصل که طبیعت از عنصری مادی ساخته شده است. فلاسفهٔ فیزیوکرات اختلاف در مواد دارند، اما در مادی بودنِ طبیعت متفق‌اند.

و در عرضِ همین تفکراتِ مادی است که شرق، در جستجوی روح است و در پیِ یافتنِ رازِ خلقت، و همیشه در پشتِ پدیده‌های مادیِ طبیعت، در جستجوی رازی است، مجموعه‌ای از اسرار و یا یک سرِ بزرگ.

بنابراین بینشِ طبیعت‌گرایی، در یونانِ قدیم، روم و غربِ امروز هست، به طوری که اروپا در قرونِ جدید پایهٔ اساسیِ گسترشِ علومِ طبیعی را می‌گذارد

و پیش از این، یونانِ قدیم برای اولین بار در فکرِ تحلیلِ منطقیِ طبیعت است و بجای این‌که در جستجویِ حقایقِ بزرگ و اولیه باشد، به جستجوی یافتنِ عنصرِ اولیهٔ مادیِ جهانِ طبیعت بر می‌آید.

سوم) اصالتِ زندگی

اگر امروز برای روحِ غربی در فرهنگِ بورژوازی، بخواهیم مذهبی قایل باشیم که در میانِ همهٔ ملت‌های اروپایی مشترک باشد و مذهبِ (همهٔ افرادِ) دینی و ضدِ دینیِ اروپایی باشد، مذهبِ زندگی پرستی است و مقصود از زندگی یعنی، اشباعِ غرایزِ مادی و طبیعیِ آدمی.

در آپارتمانی زندگی می‌کردم و همسایهٔ خانواده‌ای بودم مذهبی، کاتولیک، با احساساتِ دینی و عاطفی و عرفانی و انسانیِ شدید، از آن‌هایی که هنوز می‌توانند دوست بدارند، به یکدیگر خدمت کنند، به نفعِ هم از منافعِ شخصی‌شان بگذرند و کنارِ مادر، پدر، معشوق، خواهر و برادر و همسایه، روزگار را به سادگی بگذرانند. یک زن و شوهر، دو بچهٔ دو سه ساله و خواهر زن، جمعیتِ خانوادهٔ همسایه بود که خواهر زن دانشجوی سالِ اول بود.

این خانواده، تابستانی به سفرِ دریا رفتند، و تنها ماندم. پس از چندی نامه‌ای آمد. مرتب و منظم سفارش کرده بودند که مثلاً: ۱ ـ هر چه را بر می‌داری سرجایش بگذار ۲ ـ دستوراتی در نظم و روشِ زندگی ۳ ـ شوهرم پس از چندی بر می‌گردد ـ و ما هنوز اینجاییم ـ اگر غذا تان را با هم بخورید خرجِ تان کمتر می‌شود. چهارم (یا پنجم یا هر چندم) خواهرم ـ دختر ۱۸، ۱۹ سالهٔ دانشجو ـ در دریا غرق شد و هرچه کوشیدیم نتوانستیم نجات‌اش دهیم. مرگ‌اش غمگینِ مان کرد، اما تا پایانِ تعطیلات خواهیم ماند، که آفتابِ خوبی است و بچه‌ها سخت دوست دارند. هرگز تابستانی این همه خوب و خوش آفتاب نگذرانده‌ام. خداحافظ!

من، با روحِ روستایی‌ام، پیش از این نامه، مرگِ دخترک را شنیده بودم و تمامی رنجم این بود که پس از بازگشتِ شان، چگونه در چشمانِ شان بنگرم، چه حرفی بزنم و چه جوابی بگویم و چگونه تسلیتِ شان بدهم، وقتی که خانه را خالی از دخترک می‌بینند و نمی‌توانند تحمل کنند...!

من، با روحِ روستایی‌ام، در این اندیشه‌ها بودم، و زن ـ یعنی خواهرِ دخترکِ جوانمرگ ـ می‌نویسد با شوهرش هم‌خرج شوم تا خرجِ‌مان کمتر باشد. تفاوت را می‌بینید؟

از اروپا به ایران ـ مثلاً با ترن ـ که می‌آیید، در ایستگاهِ راه‌آهنِ پاریس زن و مردِ جوانی را در حالِ وداع می‌بینید، یکدیگر را می‌بوسند و جدا می‌شوند و همین‌که جدا شدند، نه این به پشتِ نگاه می‌کند و نه آن. او، ایستگاه را گذاشته است و رفته است و این، در ترن دنبالِ سرگرمی می‌گردد. در ایتالیا لحظه‌های وداع، روی گونه‌ها اندکی گُل می‌اندازد ـ لااقل در میانِ جوان‌ها، یا طبقه و گروهِ خاصی با روابطی مخصوص ـ و وداعِ آخرین تا پشتِ شیشهٔ ترن دوام می‌یابد و آنجاست که تمام می‌شود. به کشورهای اروپای شرقی که می‌رسیم، لحظه‌های وداع را ،گاهی، نمِ اشکی می‌آراید.

و بعد به نزدیکی‌های استانبول می‌رسیم. در توقفی کوتاه صدای ضجه، گریه و فریادی آمیخته با اشک و خنده، توجه‌ام را جلب می‌کند. می‌پندارم، ترن کسی را زیر گرفته است. می‌پرسم. می‌گویند : نه، خبری نیست این‌ها کارگرانِ ترک‌اند که تابستان‌ها، تنها، برای کار به یونان می‌روند و اکنون بازگشته‌اند، دوستان و آشنایان و همسایگان و خانواده‌ِشان، به استقبال آمده‌اند، اما چون طاقت نیاورده‌اند، هفت هشت ساعت راه را ـ از استانبول تا اینجا ـ بریده‌اند، تا عزیزانِ شان را زودتر ببینند.

این شاخصهٔ روحِ شرقی است، عاطفه‌ای این همه شدید و عشقی این همه نیرومند. و خوب‌ترین و مؤثرترین تصویری که از عاطفهٔ شرق دارم، تصویری‌است که در ترنِ میانِ یوگسلاوی و ترکیه، در ذهن‌ام مانده است. همان‌جا بود که دیدم مسافرین، پیرمردانی هم سن و سال‌اند ـ حدودِ ۵۵ تا ۶۰ سال ـ از همسفری پرسیدم : چرا این‌ها همه یک دست پیرمرد هستند؟ گفت : این‌ها مردانِ ترک‌اند که در جستجوی کار ـ هر کاری که باشد و بتوانند ـ به اروپای شرقی و غربی رسیده‌اند و تمامِ جوانیِ شان را به عملگی، باربری، خوشه چینی، کار در کافه و رستوران‌ها و خلاصه هرکاری که پیش آمده است گذرانده‌اند و اکنون که بازنشسته شده‌اند، یا بازخرید، به وطن باز می‌گردند تا اگر در خانهٔ‌شان جایی برای زیستن نیافتند، جای مردنی بیابند.

می‌بینید که پس از چهل سال به خانه‌اش برمی‌گردد تا در زمینِ خودش جایی برای خوابِ همیشه بیابد. گویی این تمامِ هدف و کارِ زندگیِ شان بوده

است : بازگشت به سرزمین و مردن در جایی که عاطفه‌اش را سرشار می‌کند. این است روحِ عاطفیِ شرق، و آن، روحِ حساب‌گرِ غرب.

در شکل گرفتنِ روحِ غرب بی‌شک نظامِ اقتصادی مؤثر بوده است، اما این تمامیِ مسأله نیست که روح و عواطفِ انسانی را نمی‌توان با محاسباتِ تحلیلی و عقلیِ حساب‌گرانه مطالعه کرد، که روح می‌میرد. روح هم سانِ گُل است، و اگر گل را تشریح کنیم و با انگشت‌ها گلبرگ‌هایش را بشماریم و طول و عرض‌اش را اندازه بگیریم، گل را از دست داده‌ایم، زیرِ دستمان پژمرده می‌شود و آن همه زیبایی می‌افسرد. این را باید در همان صورتِ پاک و کُلی و مقدس‌اش نگریست. بسیاری از مفاهیمِ انسانی، احساسی و مفاهیمی که به زندگی معنا می‌دهد نیز از این نوع‌اند.

اصالتِ زندگی، اصلِ تفکرِ غربی است چرا که همهٔ ابعادِ گوناگونِ روح‌اش را وقفِ هرچه بهتر زیستن می‌کند.

پیرزنی نود و هشت ساله را می‌شناختم که هنوز دختر بود! زندگیِ طبقهٔ متوسط، آزادی‌های جنسی و توقع‌های فوق‌العاده و عللِ دیگر، نتیجه‌اش ازدواج نکردن و پیردختر ماندن بود. آدم‌هایی از این نوع است که از روزگارِ شور و شوقِ جنسی می‌گذرند و فراموش می‌شوند و نسل‌های دوم و سومی هم ندارند، تنها می‌مانند و ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشینند و به ابهامِ افق چشم می‌دوزند. چهرهٔ این پیرانِ منتظر، پیرانِ بی‌انتظار، پیرانِ ناامید و غمگین در چهارچوبِ پنجره‌ها، از دردناک‌ترین تصویرهایی است که می‌شود در اروپا دید. زندگیِ مادیِ اینان تأمین است، اما از لحاظِ روحی زندگیِ شان وحشتناک، و او نیز وضعی مثلِ همهٔ پیرانِ اروپایی داشت.

نمونهٔ دیگر بقالی بود که تنها دوست‌اش سگِ مسلولی بود که سرفه‌های خراشنده و آبدارش را در کره، پنیر و یا سرشیری که به خانه می‌بردیم، نیز می‌شنیدیم. یک روز، سگ را ندیدم، پرسیدم، پیرزن آهی کشید و گفت : دیگر سگم نیست، مُرد و من تنها شدم.

می‌بینیم که خانم یا آقایی بازنشسته، با رفاهِ کامل و تأمینِ زندگی، تنها و بی‌کس است، آن وقت تنها چیزی که مانده و می‌تواند با او حرف بزند، انس بگیرد، برایش شعر بگوید و همنشینِ تنهایی‌اش باشد، قبرِ سگش است.

پیرزن پس از چندی به آذین بستنِ گورِ سگ می‌پرداخت و همیشه در جستجوی شعری ـ که بازگوی درد و فراقش باشد ـ دیوان‌ها را ورق می‌زد، تا بیابد و بر سنگِ گورِ سگ بنویسد. سال‌ها با سگ زیسته است و حیوان، تنها کسی بوده است که پیرزن را درک می‌کرده! اما اکنون نیست، پس برای پیرزن فقط یک گور می‌ماند، گورِ سگی که انیس و مخاطب، محبوب، قوم و خویش و همسایه‌اش بوده است. کنارِ گور می‌نشیند و منتظرِ مرگ می‌ماند. این است مسألهٔ تنهایی.

پس اصالتِ زندگی عبارت است از انحصارِ همهٔ تجلیاتِ روحِ آدمی در تأمینِ آنچه که زندگیِ روزمرهٔ آدمی را می‌سازد : ذوقِ زندگی (**La Douceur De Vie**) به قولِ یکی از شعرای بزرگِ فرانسه، ذائقهٔ زندگی عبارت است از روحِ جهان که ما در جستجوی‌اش هستیم، ذائقهٔ زندگی، لطفِ زندگی.

چهارم) نظم

نظم، یکی از ابعادِ لازمِ پیشرفتِ صنعتی و اجتماعی است، و تکنوکراسی و بوروکراسیِ رشد یافتهٔ غرب، نتیجهٔ نظم و یکی از تجلیاتِ مستقل و مشخصِ روحِ غربی است. غربی، از همان ابتدا، همین‌که چند چیز را می‌بیند، به منظم چیدنِ شان می‌اندیشد. در کوچکترین مسایل نیز، این نظم‌جویی مشخص است.

یکی از بزرگترین و جدی‌ترین کارهای اروپایی ـ مخصوصاً ایتالیایی، انگلیسی و فرانسوی ـ چیدنِ میزِ صبحانه و نهار است، حتی اگر تنها باشند و سفره‌ای یک نفره بچینند. تشکیلاتِ سفرهٔ اروپایی، وسعتی مانندِ یک وزارتخانه دارد و چنان خانه‌اش را منظم و مرتب می‌چیند که با چروک شدنِ روتختی و عوض شدنِ جای کوچکترین شیئی می‌فهمد که کسی آمده یا رفته است.

پنجم) برخورداری یا اصالتِ مصرف

اصالتِ مصرف، بُعدی از اصالتِ زندگی است. اصالتِ زندگی مسأله‌ای فلسفی است و برخورداری یا اصالتِ مصرف، مسأله‌ای اقتصادی و مسأله‌ای روحی،

که برای منظم غذا خوردن، زیبایی و لذتی، و برای برخوردار بودنِ هر چه بیشتر، رسالتی انسانی قائل است.

گاه برای مصرفِ بیشتر و برخورداریِ بیشتر، شرقی نیز تلاش می‌کند و وسواسی می‌شود، اما این را بیماری می‌داند و بیماریِ خویش را لمس می‌کند، اما غربی با اصالت دادن به "برخورداری" و "مصرف" رسالت‌اش را اعلام می‌کند و فلسفهٔ اساسی‌اش را تعریف می‌کند.

"اصالتِ برخورداری" ـ در قدیم ـ و "اصالتِ مصرف" یا "فلسفهٔ اصالتِ مصرف" ـ در زبانِ جامعه شناسی و اقتصادِ امروز ـ زمین را ـ برای غربی ـ هیأتِ بهشت بخشیده است و شعارِ اساسیِ بورژوازی و فرهنگِ بازرگانیِ غرب شده است.

بهشت پنداریِ "زمین"، تجلیِ این روحِ غربی است و شعارِ اساسیِ بورژوازی و فرهنگِ بازرگانیِ غرب. این است که غربی به نَفْسِ "بیشتر مصرف کردن" و "بیشتر برخوردار شدنِ مادی" اصالتِ انسانی و فلسفی و اخلاقی داده است.

ششم) میل به تحلیلِ عقلیِ همه چیز

غربی از ابتدا می‌خواهد طبیعت را بشناسد، ریشهٔ آن را بیرون بکشد و حلاجی کند. می‌خواهد انسان، روح، اخلاق، مقدسات، رازهای آفرینش و هم‌چنین خودِ خدا را تحلیل کند. می‌خواهد علت را بداند و اصل و منشاء را بشناسد و تجزیه و تحلیل کند.

اما شرقی، بر همه چیز، بر هر مسأله‌ای، پرده‌ای از ابهام می‌کشد و یا مُجمل می‌گذارد و به سادگی می‌گذرد. بینشِ غربی ـ به‌خصوص یونانی ـ هر مسأله‌ای ـ ولو مسایلِ روحی ـ را می‌خواهد درست مثلِ امری مادی تحلیل کند.

چنین است که شرق ـ و مثلاً ایرانِ خودِ ما ـ در شعر بلندترین پایه‌ها را دارد، اما در "نقد" و "تاریخِ ادب"، صاحبِ پایگاهی نیست. شعر را داریم اما تعریفِ شعر را نه. در عوض، یونانِ قرنِ چهارم و سومِ قبل از میلاد شعر ـ به معنای واقعیِ کلمه ـ ندارد، اما دقیق‌ترین و عالی‌ترین تعریفِ شعر و تقسیم‌بندی و تجزیه و تحلیلِ بینش و آثارِ شعری، از آنهاست و کتابِ "فنِ شعرِ" ارسطو در طولِ دو هزار و دویست یا سیصد یا چهارصد سال، منبعِ اساسیِ هنر، تراژدی،

کمدی و شعر است و هنوز هم هست. اما ما که عظیم‌ترین شعرها را خلق کرده‌ایم، برای شعر تعریفی کامل نداریم و اگر تعریفی هم می‌کنیم چنان است که گویی باز به شعرگویی نشسته‌ایم. مثلاً ملک‌الشعرای بهار در تعریفِ شعر می‌گوید : "شعر چیست؟ مرواریدی از دریای عقل"، یا "لبخندی برلبِ عشق" که بیش از آن‌که تعریفِ شعر باشد، خود، شعر است. زیبایی است، و اشاره‌ای به اسرارِ شک‌آلودِ ازل. و شاعرِ توانا و مشهور، اخوان امید، از شعر، تعریفی دیگر به دست می‌دهد که یکی از بهترین شعرهای معاصر است، اما تعریفِ شعر نیست. شاعر را به پرنده‌ای تشبیه می‌کند که صبح با چینه‌دانِ تکانده و خالی، از آشیان پر می‌کشد و بر کوه و دشت و بر خرمنی و کنارِ جویی و صحنِ باغی می‌نشیند و دانه می‌چیند و چینه‌دان را پُر می‌کند و برای جوجه‌هایش می‌بَرد. شاعر با دیدنِ پیری شکسته، فقیری مأیوس، خانه‌ای مخروبه، افق، رودخانه، گُل و امثال این‌ها، الهام می‌گیرد، در درونش جرقه‌ای می‌زند، شعله می‌کشد، و به خانه که آمد جرقه را می‌افروزد و حریق می‌کند و به صورتِ کلمات بر کاغذ می‌ریزد تا دلی را بسوزاند و یا دماغی را بشوراند...

دماغِ یونانی، دماغِ منطقی است. حتی اخلاق را مثلِ ریاضی تقسیم‌بندی می‌کند. افلاطون می‌گوید :

"... اخلاق عبارت است از اعتدالِ قوای گوناگونِ بدن و غرایز. برای سالم بودن، چهار نفسِ مخالفِ سرکش ـ دموی، سودایی، صفراوی، بلغمی ـ باید معتدل باشند و اخلاق این است که غریزهٔ خشم، غریزهٔ انتقام، غریزهٔ حبِ جاه، غریزهٔ کنجکاوی، علم‌طلبی و قدرت‌طلبی و سایرِ غرایز، اعتدالِ شان را حفظ کنند..."

می‌بینید که غربی با بینشِ منطقی از اخلاقی که برای شرقی عظیم، عجیب، مرموز و اسرارآمیز است و تجلیِ خصوصیاتِ خدا در آدمی است و پایهٔ ماورایی دارد، تحلیلِ دقیقِ علمیِ عقلی می‌دهد و با قاطعیت "دو دوتا، چهارتا" تعریف‌اش می‌کند.

یا "سعادت" که از اسرارِ فلسفهٔ شرقی است و با این بینش غیرقابلِ تعریف، با بینشِ غربیِ "سلون" چنین ساده تعریف می‌شود که : "... سعادت عبارت است از زیباییِ اندام، استواریِ تن، عاری بودن از بیماری، زندگیِ راحت و از نظرِ اولاد کامیاب، هر کسی را چنین دیدی بدان که در او آن چیزی است که تو در طلب‌اش هستی، یعنی سعادت". می‌بینیم به مسایلِ بسیار پیچیده و مرموز و ماورایی ـ در نظرِ شرق ـ به صورتِ مسایلِ عینی نگاه می‌کند.

و فیثاغورث می‌گوید : همهٔ هستی عبارت است از نظم، و نظم عبارت است از عدد، هم موسیقی از اعداد ساخته شده و هم طبیعت و کوه و صحرا و بَعد همهٔ اعداد هم از "یک" ساخته شده‌اند، پس همهٔ جهان از "یک" ساخته شده است.

می‌بینیم که غربی، همهٔ مسایل را تحلیلِ عقلی و منطقی می‌کند، و این از یک‌سو انسان را کمک می‌کند که ظواهر و قوانین و پدیده‌های طبیعت را بشناسد ـ و به دلیلِ همین شناختن است که از ما شرقیان پیش‌اند ـ و از سویی انسان را در سطح نگه می‌دارد و روح را از پرواز به آن سویِ محسوسات عاجز می‌کند.

هفتم) اصالتِ جامعه

خدایان در غرب نگاهبانِ شهر (Cite)اند، که اصل، "شهر" است و "معبد" فرع. یعنی برخلافِ شرق، این شهر نیست که در پیرامونِ معبد بنا می‌شود، بلکه معبد است که در کنارِ شهر به پاسداری می‌نشیند.

در مشرق هیچ شهری بر مبنای مسایلِ مادی وجود نمی‌یابد، بلکه انگیزهٔ شهرسازی افسانه و مسایلِ دینی است، مثلاً در این شهر " سلیمانِ نبی" مدفون است و در آن یکی حضرتِ "آدم". این شهر مَدفنِ پیامبری است و آن دیگری گذرگاهِ امامی.

در نزدیکِ مشهد، آبِ معدنیِ شفابخشی هست که از هر گوشه، بیماران ـ مخصوصاً بیمارانِ پوستی ـ را به خود می‌خواند. سیصد سالِ پیش بر روی این آب سالنی سرپوشیده ساخته‌اند که آدمی در شگفت می‌ماند که چرا با این همه پیشرفت، آب‌های معدنیِ دیگر از چنین سالنی محروم مانده‌اند. سالن تمیز و مرتب است و این همه نظافت و پاکیزگی از مردمی با آن حمام‌ها و طرزِ زندگی، بیشتر شگفت‌آور است. و چون به جستجوی علتِ ساختن و دلیلِ تمیز نگهداشتن و تمیز ماندنِ سالن و آب بر می‌آیی، موضوع روشن می‌شود.

مردم در آب می‌رفته‌اند و بیماری‌های جلدیِ شان بهبود می‌یافته است. این قدرتِ درمان‌کنندگیِ آبِ معدنی در بینشِ شرقی نتوانسته است علتی

مادی بیابد، بلکه توجیهی ماورایی و بالاتر از حدِ محسوسات و استدلالِ عقلی یافته است.

می‌گویند : "حضرتِ علی، در جنگِ با معاویه، از اینجا ـ از نزدیکیِ مشهد!! ـ می‌گذشته‌اند. آفتابِ داغ، زخمی‌های فراوان، و همه به علتِ خونریزی و زخمِ فراوان در شرفِ مردن. نه وسیله‌ای برای زخم‌بندی و نه دوایی برای درمان. پس حضرتِ علی با شمشیر به قطعه سنگی می‌کوبد و سنگ شکاف می‌خورد و آب می‌جوشد. آنگاه دستور می‌دهد که تمامِ زخمی‌های صفین !! را در آبِ "شاهان گرماب" بریزند، و ریختند و در آوردند و اثری از زخم نمانده بود". این اثرِ درمان‌کنندگی، از همان جاست که در "شاهان گرماب" مانده است و همین جنبهٔ تقدس است که مردم را وا می‌دارد تا خویش را قبلاً بشویند و از چرک و کثافت پاک کنند و آنگاه در آبِ مقدسِ شفابخش بروند. و دلیلِ وجودِ سالنِ زیبا و تمیزِ سیصد ساله نیز همین تقدس است.

در شرق، هر شهری، چنین توجیهی دارد. در بلخ تپه‌ای هست که به اعتقادِ گروهی، حضرتِ سلیمان و به عقیدهٔ جمعی، زرتشت و با عقیده‌ای دیگر، حضرتِ ابراهیمِ خلیل، در آنجا مدفون‌اند و همین دلیل شده است که زبدگانِ دنیا به بلخ بیایند و خانه بسازند که در کنارِ قبرِ سلیمان ـ زرتشت یا هر شخصیتِ مقدس دیگری ـ باشند.

هر شهری در شرق چنین ریشهٔ ماوراءِ مادی دارد. اما در غرب، اصالت از آنِ جامعه است و بر اساسِ زندگیِ مادی، خودِ شهر تقدس دارد و معبد تابعِ شهر است نه شهر تابعِ معبد.

یکی از نویسندگانِ شوخِ فرانسوی می‌گوید : خدایان و مذاهبِ یونانی و رومی وضعِ خاصی داشتند. عوامِ مردم، همهٔ مذاهبِ فراوانِ قبل از مسیحیت را قبول داشتند، اما فلاسفه هیچ‌کدام را قبول نمی‌کردند، و حُکام همهٔ مذاهب را سودمند می‌دانستند.

خدایان همه، شهردارانِ شهرهای یونانی هستند. آتشِ مهر که در ایرانِ پیش از زرتشت آتشِ خدایی است، آتشِ اهورا مزداست، به رم که می‌رود ـ پیش از مسیحیت ـ آتشِ رم می‌شود، مظهر قدرت و عظمت و درخشندگی و تمدنِ جامعهٔ رومی.

می‌بینیم که آتشِ "مهر" از صورتِ خدایی تنزل پیدا می‌کند و صورتِ اجتماعی می‌یابد. این سخنِ دورکیم که : "مذهب تجلیِ قدرتِ جامعه و روحِ دسته جمعی است" در مذاهبِ یونانی خیلی مشخص است، اما در مذاهبِ شرقی به کلی باطل است.

در شرق، فرد است که اصالت دارد و در غرب "جامعه". آلمانِ هیتلری می‌گوید تمامِ افرادِ آلمانی فدای روحِ ژرمن ـ و فکر نمی‌کند که روحِ ژرمن، منهای افرادِ ژرمنی، همان قدر ارزش دارد و می‌ماند که روحِ پدرِ هیتلر ـ ، و شعاری چنین، هر چند ابلهانه و جنون‌آمیز می‌نماید، مبالغهٔ طرزِ تفکری است که جزیی از ابعادِ فکرِ غربی است. جامعه‌ای که به قیمتِ قربانی کردنِ همهٔ افراد اصالت یافته است.

هشتم ـ اگوسانتریسم

"اگو" به معنای "خود" است، و "سانتر" یعنی "مرکز" و "ایسم" پسوندِ مکتب. بنابراین اگوسانتریسم، "خود، محورِ همه چیز بودن" معنی می‌دهد و از یونانِ قرنِ پنجمِ پیش از میلاد تا اروپای امروز، این، محورِ تفکرِ غربی بوده و هست.

در یونان "اگوسانتریسم" ـ خودمحوری، خودمداری ـ بدین صورت بود که سوفسطاییان می‌گفتند : در دنیا معلوم نیست که واقعیت چیست. برای ارزیابیِ حق و باطل ملاکی نداریم. پس آنچه را باطل دانستیم، باطل است و آنچه را که حق گفتیم، حق. این است "اگوسانتریسم"، که انسان مداریِ غربی در برابرِ خدا ـ مداریِ شرق، از همین سرچشمه می‌گیرد.

در "خدامداریِ" شرقی، انسان تابعِ قطبِ بزرگِ ازلی است، که خداست. اما در اندیشهٔ یونانی انسان قطبِ اساسی است و خدایان و همهٔ هستی در پیرامونش می‌چرخند.

در رم "انسان مداری"، به صورت "رم مداری" در می‌آید و "رم"، جانشین "انسان" می‌شود و به جای انسان که مرکز و مدارِ جهان بود، رم مرکزیتِ جهانی می‌یابد و این، یعنی اعلانِ این امر که تمامی ارزش‌ها را باید ارزش‌های رومی تعیین کند.

این‌ها مطالبی است که در فرهنگِ رومی کاملاً مشخص است. در جهان، قدرت‌هایی، قدرت هستند که روم بر تختِ‌شان نشانده باشد. و مذهبی حق است که سودِ قدرتِ رومی را تأمین کند.

امروز نیز در دورهٔ انسان پرستی، دموکراسی، لیبرالیسم و حتی در طرزِ تفکرِ سوسیالیست‌های اروپا، باز اگوسانتریسم و خودمداری هست. اما این خودمداری بر دوگونه است، یکی ناسیونالیسم که از دورهٔ رنسانس نیرومند است و محور انگلستان، فرانسه، آلمان و نژاد ژرمن است. بعد، ناسیونالیسیم به صورتِ فاشیسم و شووینیسم در می‌آید که نتیجهٔ ناسیونالیسم‌اند و ملت پرستی‌ای حاد شده و شدید. چرا که فاشیسم، نوعی مبالغهٔ جنون‌آمیز و جاهلانه است در این شکلِ اگوسانتریسم که به جای "اگو"، "ملت" نشسته است و خودمداری، ملت مداری شده است.

فاشیسم در تبلیغات‌اش می‌گفت : در فلسفه، تکنیک، علم، دین، فرهنگ و اخلاق، حقیقت آن است که به سودِ آلمان باشد و باطل آنچه که به ضررِ آلمان.

در نمایشنامهٔ خوبِ برشت به نامِ "قضاوت" ـ که به فارسی هم ترجمه شده است ـ شخصیت‌های اصلیِ نمایشنامه سه متهم‌اند که یکی مارکسیست است، یکی یهودی و سومی فاشیستِ آلمانی. هر سه از هم شکایت دارند و به دادگستری روی آورده‌اند. قاضی می‌گوید : پرونده را به دقت دیده‌ام، می‌دانم که حق با آلمانیِ فاشیست است، حتی اگر کلاهِ آن دو نفرِ دیگر را هم برداشته باشد، اما مشکل این است که نمی‌دانم میانِ آن دو کدام یک را محکوم کنم.

برای حلِ این مشکل قاضی از دولت کمک می‌خواهد. جوابِ دولت به قاضیِ دادگستری این است : هر دو را محکوم کنید.

می‌بینیم که مسایلِ حقوقی نیز بر اساسِ "اگو"ی ملت مداری تعیین می‌شود. در ملت‌های دیگرِ اروپایی وضع کاملاً چنین نیست، اندکی ضعیف‌تر است، اما اصلْ همین است (انگلیسی‌ها را نگاه کنید، در انگلستان نمونهٔ عدالت، احترام، ادب و گذشت، و در بیرون نمونهٔ ددمنشی و پلیدی‌اند.)

یکی از افتخاراتِ اسلام این است که همهٔ نژادها و همهٔ اقلیت‌های مذهبی به آسودگی در داخلِ اسلام زندگی می‌کردند و از حقوقِ انسانی برخوردار بودند،

اما در اروپای امروز که ۳۰۰ سال از کنار رفتنِ کلیسا نیز می‌گذرد، هنوز سیاه‌پوست در رستوان سِرو نمی‌شود و در تمامِ اروپا ـ حتی خودِ فرانسه ـ فشار علیهِ مذاهبِ غیرِ اروپایی و ملیت‌های غیرِ رسمی و اقلیت‌ها، آن همه سنگین و شدید بوده است ـ و هست ـ که این همه عقده و کینه توزی‌ها و دشمنی‌های نژادی را پدید آورده است و مسلمانان دارند تاوان‌اش را می‌دهند.

مسیحْ هیأتی اروپایی دارد، و مریم، خانمی است شبیهِ "توئیگی"، در صورتی که خودش زنی فلسطینی و پسرش نیز مردی فلسطینی بوده است، و بَعد مسیحِ اروپایی شکل، خدا می‌شود و تجلیِ شخصیتِ اروپایی و لاتینی. و اصولاً کلیسا و پاپ و کاردینال‌ها، اسامیِ جدیدِ همان امپراطور و سزار و سناتورهای روم‌اند.

و عکس‌العملِ اروپایی‌سازیِ مسیح، اعتقادی است که عالیجاه محمد در آمریکا می‌یابد و اعلام می‌کند که پیامبرِ اسلام سیاه است و هرگز به سفیدها اجازهٔ گرویدن به مذهب‌اش را نمی‌دهد و شفاعتِ شان نمی‌کند.

"جوموکنیاتا" رئیس جمهوریِ "کنیا" ـ که از لحاظِ فکری و علمی و ادبی دانشمندِ بزرگی نیز هست ـ در کتابی که نوشته است، می‌گوید : در روزِ آسانسیون (معراجِ حضرتِ مسیح) سیاهانِ قبایلِ کنیا از خدای سفید پوستان، از مسیح، هزاران مجسمه، با همان شکل و شمایلِ اروپایی می‌سازند و آتش می‌زنند تا خدای سفید پوست را آتش زده باشند.

این تعبیرِ سیاه پوست نیست، این سفید پوستِ اروپایی است که مسیح را به عنوانِ خدای خویش به آفریقایی تحمیل کرده است و او را به طورِ کامل سمبل و مظهرِ نژاد پرستیِ غربی کرده است.

نوعِ دیگرِ اگوسانتریسم که با صفتِ نژاد پرستی، فاشیسم و ناسیونالیسم ـ به نسبتِ سال‌های ۱۹۳۵ و ۳۴ و ۳۳ ـ بر کرسیِ قدرت می‌نشیند، و روشنفکرِ ما را بیش از هر چیزِ دیگر باید به وحشت بیندازد و هشیاری‌اش ببخشد ـ که متأسفانه چنین نیست و حتی دانشمندانِ خوب و صادق و پاک فکرِ مان را

نیز، می‌فریبد ـ اکسیدانتالیسم است.

اکسیدانتالیسم، تجلیِ امروزِ اگوسانتریسم است. و معنایش مذهبِ غرب پرستی است.

امروز حتی بسیاری از دانشمندانِ بزرگِ اروپایی ـ که انسان دوستانِ بزرگی نیز هستند و سوسیالیست و عدالت خواه هم ـ گرفتارِ غرب پرستی و اصالتِ غرب‌اند.

"اکسیدانتالیسم" یعنی مذهبِ غرب پرستی و اعتقاد به این‌که در دنیای امروز فقط یک تمدن وجود دارد، که تمدنِ غربی است و دیگران یا باید تمدنِ غربی را انتخاب کنند و متمدن بشوند و یا در وحشی‌گری و انحطاط بمانند.

این شعاری است که در دنیا اعلام کرده‌اند و به خورد همه می‌دهند و روشنفکرانِ دنیا عملاً پذیرفته‌اند که اغلب برای متمدن شدن جز این‌که نظام‌ها یا مصالحِ تمدنِ غربی را اخذ و مصرف کنند، چیزِ دیگری به ذهنِ شان نمی‌رسد.

به نظر می‌آید اکسیدانتالیسم (اصالتِ غرب) موفق شده است، چرا که در فرهنگِ امروز، ارزش‌های مشخصی می‌بینیم که همه ارزش‌های غربی است. در انتخابِ قهرمانِ ورزشی، قهرمانِ هوش، قهرمانِ علم، قهرمانِ شایستگی و برجستگیِ انسانی و همهٔ قهرمان‌ها، ارزش‌های غربی است که تعیین کننده است. نمایندگانِ ملت‌ها جز محک‌های غربی، محکی ندارند و با همین معیارهای فیکس و ساخته شده در غرب است که "دخترِ شایسته" را در ایران، چین، هند، ترکیه و آسیا و آفریقا، انتخاب می‌کنند و انتخاب شده، با همهٔ اختلافاتِ فرهنگی و بومی‌اش، کپیه‌ای است از دخترِ شایستهٔ غربی و اگر زنِ هندی، چینی، ایرانی و آسیایی و آفریقایی، به قالب‌های غربی نخورد، نه تنها در چشمِ غرب شایسته نیست که هموطن‌اش نیز او را شایسته نمی‌داند.

معیارِ شایستگی در هر مسأله دیگری نیز چنین است.

دانشمندی به نامِ "ونسان مونتی"، در گزارشی می‌نویسد : تمامِ رومان‌هایی که در دنیا جایزهٔ نوبل برده‌اند ـ به استثنای آن‌ها که جنبهٔ سیاسی داشته‌اند

و یا تلفنی جایزه گرفته‌اند ـ و نوبل گرفتنِ شان طبیعی بوده است ـ که بسیار کم‌اند ـ آثاری بوده است که با ملاک‌های غربی بیشتر می‌خوانده‌اند. اما شاهکارهای بزرگِ ادبی، هنری و شعری‌ای که با ملاک‌های غربی جور نمی‌آمده‌اند، اما خود اصالت داشته‌اند، هرگز نوبل نگرفته‌اند، اثری که نوبل نگرفت و غرب تأییدش نکرد، در کشورِ خودش نیز ارزشِ یک اثر را نمی‌یابد.[۱]

در هنرِ نقاشی، شعر، ادب، فلسفه، تاریخ، انسان شناسی و در اخلاق، کسانی پذیرفته شده و موفق‌اند که دیکته‌کنندگانِ ارزش‌های غربی باشند و آن‌که می‌خواهد با ملاک‌ها و ارزش‌هایی که خود آفریده است، بنویسد، شعر بگوید و از فلسفه و انسان و اخلاق سخن به میان بیاورد، شکست می‌خورد و ناشناس می‌ماند، چراکه ناقدی نیست تا با ملاک‌هایی ارزنده و اصیل، اثرِ تازه خلق شده را بسنجد.

غرب هر چه را که بوده و هست، شکلی غربی داده است. ملاک‌های امروزین همه غربی است و برای تاریخ و فلسفه و دین و اخلاق نیز دارند ریشه‌هایی اروپایی می‌یابند! مثلاً : زرتشت در قرنِ ششمِ پیش از میلاد متولد شده و نهضتِ موسی در ۱۲۹۰ تا ۱۳۰۰ پیش از میلاد است. یعنی موسی در حدود ۳۲۹۰ تا ۳۳۰۰ سالِ پیش، در صورتی‌که زرتشت ۲۶۰۰ سال پیش بوده است و ابراهیم بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ پیش از میلاد، یعنی در حدود ۴۰۰۰ سالِ قبل.

اما یکباره می‌بینیم فلان متفکر و نویسندهٔ ما می‌نویسد که زرتشت چهار هزار سالِ قبل به دنیا آمده است یعنی آریایی‌ها ۱۴۰۰ یا ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح ـ ۳۵۰۰ سال پیش ـ به ایران آمده‌اند و زرتشت که چهار هزار سالِ پیش ـ و به قولی ۵۰۰۰ سال و به قولی دیگر ۶۰۰۰ سال و به روایتی ۷۰۰۰ سالِ!! پیش ـ به دنیا آمده بود، ۵۰۰ سال در ایران خالی از سکنه می‌ماند تا آریایی‌ها بیایند و پیامِ رسالت‌اش را بشنوند! حال چرا متفکرانِ جدید، دست به این انقلاباتِ تاریخی (!) می‌زنند، مسأله‌ای است که باید بیشتر موردِ توجه قرار گیرد.

غربی برای هر چه هست ریشه‌ای غربی یافته است، علم و فلسفه و هنر از یونان سرچشمه گرفته است و همهٔ ملت‌ها و نژادها از آن سرچشمهٔ اروپایی است که می‌نوشند، اما در موردِ مذهب، غربی نتوانسته است ریشه‌ای یونانی بسازد و مدعی شود که مذاهبِ بزرگی که انسان را از پرستشِ بت‌ها، جانوران،

گیاهان، اشیاء و قوای طبیعت، رهایی بخشیده‌اند و به توحید رهنمون شده‌اند، از یونان برخاسته‌اند و افتخارش از اروپا و اروپایی است. برای زرتشت تاریخِ تولدی تازه می‌سازد ـ با اختلافِ چند هزار سال ـ و چنان سخن می‌گوید که گویی مثلاً توحیدِ ابراهیم و مذهبِ موسی، از زرتشتِ آریایی نشأت یافته‌اند و پدرِ همهٔ مذاهبِ بزرگ، پیغمبرِ آریایی و نژادِ آریا است (نگاه کنید به کتاب‌هایی نظیرِ "مزدیسنا و تأثیرِ آن در ادبِ فارسی"، که به زبانِ فارسی و به وسیلهٔ مسلمانانِ فارسی زبان نوشته شده است).

با حسابِ جدیدی که غربی ـ و غرب زده ـ می‌کند، همهٔ مذاهب خود به خود به ریشهٔ نژادِ ژرمن و نژادِ آریایی باز می‌گردند و این‌ها انحصاراً هم بنیانگذارِ فلسفه و علومِ غربی هستند و هم به وجود آورندهٔ اخلاق و عرفان و مذهبِ شرقی می‌شوند، که همه، حتی بودا، و نیز لائوتسو و کنفوسیوس، یعنی پیغمبرانِ چینی هم که آریایی نبوده‌اند به (دورانِ) بعد از زرتشتِ آریایی افتاده‌اند.

پس همهٔ علوم ـ از جبر و مثلثات و فیزیک و شیمی گرفته تا علومِ انسانی ـ و اخلاق و مذهب و عرفان هرچه هست، بر خطی میانِ آتن و فرانسه جاری‌اند، و در شرق همیشه ابهامی از احساسات و خیالات و موهومات بوده و هست. فقط یونانی است که انسان است و هر که غیرِ یونانی، بربر و وحشی.

این طرزِ تفکرِ یونانی است، به کتاب‌های تاریخِ شان نگاه کنید؛ جنگِ میانِ ما و آن‌ها، جنگِ یونانیان و بربرهاست، نه مبارزهٔ یونان و ایران، و اکنون نیز این طرزِ تفکر هست.

"ژان پل سارتر" در مقدمهٔ کتابِ قانون (Les Damne's De La Terre)، از قولِ اروپایی و به مسخره می‌نویسد: همهٔ جهان تقسیم می‌شود بینِ ۵۰۰ میلیون انسان ـ اروپایی‌ها ـ و یک میلیارد و پانصد میلیون بومی.

این یونانی ـ بربری، غربی ـ شرقی، انسان ـ بومی و اصالتِ غربی، نوعی خود پرستی ـ اگوسانتریسم ـ بوده که هنوز هم گریبانِ متفکرینِ بزرگ را رها نکرده است. مثلاً جامعه شناس و انسان دوستی چون "زیگفرید" ـ در "روحِ ملت‌ها" ـ می‌گوید: "خداوند برای نژادِ اروپاییِ باهوش و مدبر و مدیر، نژادی

عمله ساخته است که به شدت و سرعت در زمین تکثیر می‌شوند، زیرا کار، به کارفرمای اندک نیازمند است و به عملهٔ فراوان. این است که از هر صد نفر اروپایی، در سال یک نفر، و از صد نفر شرقی، در سال ۶ نفر زاده می‌شوند. ما یک درصد و آنها ۶ درصد تکثیر می‌شویم، بنابراین خدا است ـ یا طبیعت ـ که آنها را نژادِ عمله ساخته است و ما را نژادی کارفرما و مدیر".

و باز هم اوست که می‌نویسد : "این چشم زاغانِ مو بورِ کنارِ خیابان که بی‌اعتنا از برابرشان می‌گذرید، اگر به آفریقا یا هند بروند، می‌توانند سازمانِ عظیمِ وزارتخانه‌ای را اداره کنند، اما در شرق، شخصیت‌های عظیمِ فکری و عرفانی و اخلاقی و زهادِ بزرگ از ادارهٔ شعبه‌ای با دو کارمند نیز، عاجزند. " هم او می‌گوید که غربی وقتی که اتومبیلی می‌خرد، مثلاً ۳۰ سال با آن کار می‌کند، زیرا مغزش شبیهِ ماشین است و ماشین را به صورتِ یک منطق می‌فهمد، اما شرقی ماشین را نمی‌فهمد چیست در ۶ ماهِ اول آن را خراب می‌کند و بعد ۲۹ سال و ۶ ماه با همان ماشینِ خراب کار می‌کند!

می‌بینیم که اگوسانتریسم وجود دارد، ابتدا در یونان ـ آتن ـ بعد روم، ملتِ ژرمن، فرانسه، انگلیس و همهٔ اروپا و اکنون در غرب.

کفاری که در قرونِ وسطی با پاپ روبرویند و پاپ و کلیسا کافر شان می‌خواند و به جنگِ شان برمی‌خیزد، مسیحی‌اند، اما می‌گویند هر ملتی باید انجیل را به زبانِ خودش بخواند، در صورتی‌که پاپ می‌گوید لاتین زبانِ خداوند است ـ و راست می‌گوید، چرا که زبانِ انجیلِ خداوندِ او لاتینی است، اما زبانِ انجیل، عبری و مسیح، عبری و فلسطینی، که خود نیز لاتین نمی‌داند ـ و به دلیلِ اینکه آن‌ها ـ یعنی روشنفکرانِ رنسانس ـ لاتین را زبانِ خداوند نمی‌دانستند و نمی‌خواستند زبانِ رم ـ زبانِ اروپا، زبان و فرهنگِ غرب ـ را گردن بنهند، کافر شدند و کلیسا به جنگِ شان برخاست.

این است "اگوسانتریسم" که بوده است و اکنون نیز هست.

نهم) اومانیسم

این نام در فارسی فراوان تکرار می‌شود و معنای رایجاش نیز بسیار درهم و برهم است. این است که خواهش می‌کنم به آنچه می‌گویم با دقتِ بیشتری

توجه بفرمایید.

اومانیسم مکتبی است که اکثریتِ روشنفکران را به خود متوجه کرده است و یکی از برجسته‌ترین مکتب‌های فلسفیِ امروز که خود را مکتبِ اصالتِ انسان می‌داند ـ یعنی اگزیستانسیالیسمِ سارتر ـ برای خود اصلی اومانیسمی، قایل است.

در یونانِ قدیم که اصالتِ انسان معنای روشنی ندارد، اومانیسم یعنی اصالت بخشیدن به انسان در برابرِ خدا یا خدایان.

در طولِ تاریخ، بحث همیشه این بوده است که محورِ اصلیِ جهان خداست ـ یا خدایان ـ یا انسان. مذاهب، محورِ اصلی را خدا می‌دانند و ارزشِ انسان را بسته به تقریبی که به خدا ـ یا خدایان ـ دارد و تکاملی که در اطاعت و کسبِ رضایت خدا ـ یا خدایان ـ یافته است، می‌شمارند. پس در مذاهب، ملاکِ همهٔ ارزش‌ها خدا یا خدایانند. این را می‌گویند "تئیسم".

اما در اومانیسم انسان اصل است و لزومی نمی‌یابد که خویشتن را، کپیه خدا بسازد و بپرورد، که مجموعه‌ای از ارزش‌هاست، از تعالی، خلق، خوبی و زیبایی.

می‌بینیم که اومانیسم انسان را در برابرِ خدا اصالت می‌بخشد و برایش ارزش‌هایی مستقل و مشخص قائل می‌شود.

چنین اصالت یافتنِ انسان، پیش از هر جای دیگر، در اندیشهٔ یونانی است که شکل می‌گیرد و یکی از اساسی‌ترین مشخصاتِ فکرِ مذهبیِ غرب است.

اساساً در یونان رابطهٔ انسان‌ها و خدایان، رابطهٔ عابد و معبود و خالق و مخلوق، پست و بالا و باارزش و بی‌ارزش نیست، رابطهٔ دو قدرتِ جهانی است که برای تسخیرِ جهان و تغییرِ سرنوشتِ خویش می‌جنگند.

بنابراین، خدایان در یونان به طور کلی رقیبِ انسانند و می‌خواهند سرنوشتِ انسان را به دستِ خویش بگیرند و مانعِ بیداری و بینایی و خودآگاهیِ

انسان بشوند، چرا که انسان با رسیدن به خودآگاهی، در حدِ خدایان قرار می‌گیرد و قدرتِ امپراطوریِ "زئوس" را متزلزل می‌کند.

خدایان به این دلیل جاویدانند که دارای آتشِ الهی‌اند و صاحبِ بینایی و خودآگاهی، و خلودِشان به دلیلِ سرنوشتِ جهانی است که در دست دارند و دارای استعدادِ خداوندی‌اند.

آتش، سمبلِ قدرت و روشنایی و بینایی است و در اختیار و انحصارِ خدایان. و خدایان همه می‌کوشند تا انسان را از این آتشِ خدایی محروم بدارند، تا در زمین به صورتِ بردهٔ تاریکی و جمود زندگی کند و اسیرِ مشیتِ خدایان باشد و هرگز نه بتواند در سرنوشتِ خود سهمی داشته باشد و نه قدرتِ تغییری در سرنوشتِ طبیعت، که این دو، قلمروِ انحصاریِ خدا و خدایان است.

انسان که بر ارادهٔ خدایان آگاهی یافت، برای نجات از مشیت و به دست گرفتنِ قدرت و سرنوشت، به تلاش افتاد.

در فرهنگِ یونانی، انسان در اندیشهٔ تقرب به خدایان نیست ـ که آنها همیشه اسیر کننده‌اند ـ بلکه می‌خواهد با عصیان علیهِ خدایان، قدرت را به دست بگیرد و حاکم بر سرنوشتِ خویش باشد و این ممکن نیست مگر این‌که انسان به خودآگاهی و بینایی برسد، و به این‌ها نخواهد رسید مگر این‌که به آتشِ آسمان دست یابد بنابراین در فکرِ یونانی، انسان همیشه می‌جنگد تا خویش را از اسارت و اطاعتِ خدایان آزاد کند و خدایان همیشه می‌جنگند تا انسان را در تسلطِ شان نگاه دارند، پس رابطهٔ زمین و آسمان، رابطهٔ دو قطبِ متخاصم است و رابطهٔ انسان و خدا، رابطهٔ دو رقیبی است که دائماً می‌جنگند و یکی حاکم است(خدا)و یکی محکوم است(انسان).

اندیشهٔ اصالتِ انسان از اینجا ناشی می‌شود که ارزشِ انسان به اعتبارِ تقرب به خدایان و ارزش دادنِ خدایان به او، نیست. بلکه خودِ انسان می‌تواند با به دست آوردنِ آتشِ خدایی، به مقام و منزلتِ خدایان صعود کند. پس هدفِ انسان این است که در کنارِ زئوس، هرکول و دیگر خدایان، برای خویشتن جایی بیابد و کوششِ خدایان همه این است که راهِ آمدن را بر انسان ببندند و نگذارند که به بلندِ قلهٔ خدایان برسد.

و انسان با یاریِ "پرومته" به آتشِ آسمان دست می‌یابد و خالق و خداوندِ جهان و سازندهٔ سرنوشتِ خویش می‌شود و ملاکِ حق و باطل و زیبایی.

در "اگوسانتریسم" گفتم که سوفسطاییان با ملاک قراردادنِ خویش، هر چه را که حق می‌دانستند، حق می‌گفتند و هر چه را که طرد می‌کردند، باطل می‌خواندند و هست و نیستِ هر چه و هر کس بسته به وجودِ آنها می‌شد که ملاکِ هستی بودند. در اومانیسم نیز، اصل قرار دادنِ انسان چنین نتیجه‌ای داد و حق و باطل با ملاکِ پسندِ انسان معنا یافت.

یکی از مشخصاتِ آثارِ هنریِ یونان و روم ـ در مجسمه سازی و نقاشی ـ برهنگی است، گویی تمامیِ کارِ نقاش و مجسمه ساز این است که زیباترین اندام‌ها را عریان و بدونِ پوشش به تماشا بگذارد. اما از خصوصیاتِ مجسمه سازی و نقاشیِ آشوری و هخامنشی ـ در تختِ جمشید و بیستون هم می‌توان دید ـ و به طورِ کلی شرقی این است که در آن‌ها پوشیدگیِ عجیبی می‌بینیم. لباس‌ها فراوان و تا حدِ ممکن بدن پوشیده است، حتی چهرهٔ بسیاری از مردان. این پوشیدگی را در آثارِ قرونِ وسطی نیز می‌توان دید، که روزگار، روزگارِ تسلطِ اندیشهٔ شرقی است و اصل شمردنِ خدا.

مجسمه سازِ شرقی و اروپای قرونِ وسطی، می‌خواهد آفرینش، خلقتِ آدم، زیبایی، خدا، نورِ آسمان، معجزهٔ عیسی، شفا دادنِ کور و کر و زندگی بخشیدن به مرده را بنماید. اما مجسمه سازِ اومانیستی، نمایشگرِ تمامِ زیبایی‌های بدن است که انسان ملاکِ اوست و با عریان نمودنِ انسان و نمایش دادنِ زیبایی‌های بدنِ او می‌خواهد با زیباییِ خدایان و فرشتگانِ آسمان به رقابت برخیزد.

در مجسمه‌هایی که از قدیسانِ قرونِ وسطی ساخته شده است، به زیباییِ چهره و اندامِ شان توجهی نیست، به روحانیت و روابطِ مذهبیِ شان است که توجه می‌شود. اما پیش از حکومتِ کلیسا ـ در یونان و رومِ قدیم ـ و بعد از رنسانس، با پیکرهای عریان و پیکره‌های لخت رو به رو می‌شویم و زیباترین سَر و اندام‌ها را به تماشا می‌نشینیم، چرا که انسان ملاکِ همه چیز شده است و حق و باطل و زیبایی را تنها با این محک است که می‌توان سنجید.

پوشش، کتمان و کمبودِ زیبایی، یا زشتی است، و عریانی نشانِ این‌که چیزی شرم‌آور و زشت نیست تا به پوشاندن نیازی باشد. و شرقی انسان را

می‌پوشاند که ملاکِ زیبایی‌اش خداست ـ که نَفْسِ زیبایی است ـ و هر چه جز او ناقص و زشت، و شرم‌آور. و اومانیستِ غربی، انسان را عریان می‌کند که جز او ملاکی نمی‌شناسد و نقص‌ها و زشتی‌هایش را نیز زیبایی می‌بیند.

همچنان‌که بارها گفته‌ام داستانِ "پرومته" نمایشگرِ فکرِ یونانی است، که خالقِ انسان است و رباینده‌ٔ آتشِ آسمان از خدایان برای انسان، و انسان که با رسیدن به آتش، بینایی و بیداری و خودآگاهی یافته، دیگر زیرِ بارِ زئوس ـ خدای خدایان ـ نمی‌رود و استقلالِ خویش را اعلام می‌کند.

در مذاهبِ ابراهیمی خصوصاً اسلام، پرومته در هیأتِ شیطان ظاهر می‌شود، با این تفاوت که پرومته مظهرِ انسان‌دوستی و عظمتِ انسانی است، و شیطان دشمنِ انسان، چرا که در آنجا خدا و انسان درگیرِ رقابت‌اند و در اینجا رابطه‌ٔ عاشق و معشوق است و عابد و معبود.

"پرومته" و "شیطان"، هر دو، "میوه‌ٔ ممنوعِ" بیداری و آگاهی را به انسان می‌دهند، اما در اندیشه‌ٔ یونانی ـ که انسان رقیبِ خداست ـ پرومته چهره‌ٔ قهرمانی می‌یابد و در اسلام ـ که انسان عابد و عاشقِ خداست ـ شیطان صورتِ دشمنِ انسان را پیدا می‌کند. این نشان می‌دهد که اومانیسم یا اصالتِ انسان، طرزِ تفکری است در برابرِ اصالتِ آسمان، اصالتِ ماوراءالطبیعه، اصالتِ زندگیِ بعد از مرگ، اصالتِ معنویت در برابرِ مادیّت و اصالتِ "آنچه باید باشد" در برابرِ "آنچه هست"، که اومانیسم، اصالت "آنچه هست" در برابرِ "آنچه باید باشد" است و اصالتِ زیبایی‌های انسان در برابرِ زیبایی‌های طبیعت ـ یا زیبایی‌های روح، یا زیبایی‌های ماوراءالطبیعه ـ و این‌همه هم در مذهب و هم فلسفه و هم در زندگیِ اجتماعی‌اش منعکس است.

در مذهب به این صورت منعکس است که خدایانِ شرقی ـ حتی خدایانِ کوچکِ دوره‌ٔ شرک ـ برجستگیِ متعال و ماوراءِ مادی و انسانی دارند و در دوره‌ٔ توحید، خدا در ذهنِ موحد مطلق می‌شود : زیباییِ مطلق، کمالِ مطلق، قدرت و حاکمیتِ مطلق، عشق و محبتِ مطلق، و از هرچه که در تصور و خیال و وهمِ انسان بتواند مجسم شود، مجرد می‌شود. این است که در قشنگ‌ترین معنایی که از شعارِ اسلامیِ "الله اکبر" می‌شود. با این تبیین رو به رو می‌شویم که "الله اکبر من ان یوصف" (خدا بزرگتر از آن است که به وصف درآید)، یعنی هرگز یک مسند، یک صفت، یک "این چنینی" و یک چگونگی، نباید در ذهن به خدا منسوب کرد، چرا که خدا را در آن محدود کرده‌ایم. و در مذاهبِ ابتداییِ شرق نیز علو و تقدسِ برتر و فاصله‌ٔ عظیمِ خدا را از زمین

و ماده و طبیعت به سادگی می‌توان دریافت.

اما در یونان، خدایانِ میتولوژی، انسانند، و با همان ضعف‌ها و حقارت‌ها. مثلاً زئوس ۹ دختر دارد، که هر کدام مظهرِ یکی از هنرهای نه گانه‌اند ـ شعر، موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی و از این قبیل ـ و همیشه بر کوهِ "مُن پارناس" (Mont Parnasse) نشسته‌اند و با تمامِ خصوصیات و احساساتِ دخترانِ تنها، منتظرِ عشق‌اند، یا عشقِ کسی را می‌جویند و یا معشوقِ کسی هستند، یا دشمن و رقیبی دارند و یا خواستگاریِ تحمیلی و یا اختلافاتی با پدرِ شان! خودِ "زئوس" نیز انسانی معمولی است، کینه و حسد می‌ورزد، دشمنی می‌کند، از فکرش بر می‌گردد و خیط می‌شود (!) : زئوس، پرومته را به زنجیر کشید و قسم خورد که تا ابد زنجیر از پایش نگشاید، بعد هرکول در گذرش از مصر به یونان، در پرواز بر کوه‌های قفقاز پرومته را در زنجیر دید، کرکس را با تیر زد و زنجیر از پای پرومته گشود. گفتند : این را زئوس بسته است. گفت : غلط کرده. بعد هرکول در آتن منتظر شد که زئوس هر چه می‌خواهد بکند، و زئوس هر کاری را در برابرِ هرکول بی‌فایده و جنگی نامعلوم دید ـ با قهرمانِ دوچرخه که نمی‌شود شوخی‌کرد (!) ـ توافق کرد که پرومته آزاد باشد، اما چون قسم خورده است، حلقه‌ای از زنجیر را در پایش نگاه دارد، او نیز پذیرفت (و شاید خلخال ـ علامتِ نوعی بردگیِ زن در برابرِ مرد ـ پدید آمد!!).

در این قصه روحیهٔ بزرگترین خدای میتولوژی و دیگر خدایانِ یونان را به خوبی می‌توان شناخت.

در تفکرِ یونانی، مثلِ هر مذهبِ دیگر، جهانِ آخرت و غیب وجود دارد، اما دیوار به دیوارِ این جهانِ مادی. آسمان ماوراء الطبیعه و خدایانِ آسمان و ارواح و مجردات وجود دارند، اما درست پشتِ بامِ این سقفِ زمین هستند، و خدایان وجود دارند، اما بیشتر به قهرمانانِ ملی ماننده‌اند و کرامات و معجراتِ شان در حدی است که مثلاً در قهرمانانِ ما، چون رستم و زال ـ و امثالِ این‌ها ـ هست. بنابراین خدایانِ یونان، شبهِ انسان‌اند، نه خدا با مفهومِ شرقی‌اش : رازی غیبی و متعالی و مطلق و ماوراءِ عقل و وجود.

اندیشهٔ یونانی خدا را کوچک و کوچکتر می‌کند تا به انسان نزدیک‌ترَش کند، و اندیشهٔ شرقی انسان را بزرگ و بزرگ‌تر تا به خدایش ببرد. این هر دو، اندیشهٔ مذهبی است اما درست مقابلِ هم.

آخرین کسانی که در یونان احساسِ عرفانی دارند و به روحِ ماوراءالطبیعهٔ بسیارِ متعالی معتقدند، یکی فیثاغورث است و یکی افلاطون، که هر دو تحتِ تأثیرِ شرق‌اند و بینشی شرقی دارند، وگرنه روح و بینشِ یونانی ـ غربی ـ همان است که گفتم و جهشِ کوتاه‌اش را دیدید، اما عمقِ فکری و فلسفیِ یونان بسیار عمیق است. قدرت و عقلِ یونانی فراوان و بلند، و حقیقت و عشق‌اش بسیار پست و اندک. این است که اگر خواسته باشیم شرق و غرب را به عنوانِ دو طرزِ فکر با هم مقایسه کنیم، باید بگوییم :

در شرق، روح همواره در طلبِ حقیقت و عشق در هستی است، و رابطهٔ میانِ انسان و خدا و غیب، رابطهٔ پست به بلند، آواره به پناهگاه و تشنه به سرچشمه و طالبِ نیازمند، به حقیقت است. و در فکرِ غربی رابطهٔ رقیب با رقیب است ـ رقیبِ کوچک که انسان است و رقیبِ بزرگ که خداست ـ و رابطهٔ عالم و معلوم، و نیازمندی که نه با عشق و شناخت، بلکه با حیله و هوشیاری می‌تواند قوای طبیعت را استخدام کند.

شرقی جهان را به صورتِ معمایی پیچیده می‌بیند و انعکاسی از حقایق و اسراری که می‌بارد و قلب‌اش را همواره در زیرِ این باران، مضطرب و تشنه نگه می‌دارد؛ در صورتی که یونانی جهان را به صورتِ سازمانی ساختهٔ چند عنصرِ بسیار ساده می‌بیند که می‌توان ساختِ شان، و کاوید و نیازهای مادی و این جهانی را با کمکِ شان برآورد.

این است که در آنجا قدرتِ اقتصادی و زندگیِ مادی آن همه پیش رفته، اما احساسِ حقیقت و عشق همواره محدوده مانده است و برعکس این جا، عرفان و احساسِ انسانی و تجلیِ انسان به عنوانِ آیینه‌ای غیبی و غیرِعادی و معجزه‌ای بر روی زمین و خداگونه‌ای در تبعید، تلقی شده، گرچه زندگیِ اجتماعی و مادی، تحتِ تأثیرِ این پرش و پروازِ روح در سایه مانده است.

در غرب "پلیتیک" است، یعنی نظامِ ادارهٔ شهر. غربی از رهبر، شهرداری می‌خواهد. حکومتِ غربی، کشور را چنان اداره می‌کند که شهردار شهر را. یعنی زندگی، اندیشه، و روابطِ اجتماعی را در حدی نگاه می‌دارد که هست. آنجا خوب اداره کردن است و خوب نگه‌داشتن و بر اساسِ همین بینش است که دموکراسیِ یونانی رشد پیدا می‌کند و نهضت‌های اروپایی، جهتِ حرکتِ شان به سوی دموکراسی است، چرا که دموکراسی انتخاب کنندگانی دارد و

انتخاب شوندگانی، و بهترین حاکمانِ انتخاب شده کسانی‌اند که رضایتِ همهٔ انتخاب کنندگان را جلب کنند و این متناسب با فکرِ دموکراسی است که هم در یونان به وجود آمد و هم در رم و هم در اروپای مدرن.

اما در شرق، "سیاست"[۲] است به معنای دهنه زدن بر کره اسب‌های عاصی ـ که دهنه بر نمی‌گیرند و زین نمی‌پذیرند ـ و رام کردنِ شان، و تربیت کردن و نجیب کردنِ شان. سیاست، معادلِ "پلیتیکِ"[۳] یونانی است، اما با بینشی کاملاً شرقی و این دو، دو بُعدِ متضادند که هر دو یکی است و یکی سوء استفاده از دیگری، و آن این است که حکومت و بینشِ سیاسیِ غربی ـ پلیتیک ـ عبارت است از ادارهٔ دموکرات منشانهٔ جامعه بر اساسِ خواستِ عموم، اما حکومتِ با بینشِ شرقی عبارت است از یک قدرتِ رهبری کنندهٔ انقلابی و تربیت کننده و تغییر دهندهٔ ارزش‌ها و تربیت کنندهٔ مردم و تغییر دهندهٔ روابطِ اجتماعی و سنت‌های منحط، برای آماده کردنِ جامعه و تکامل دادن به افرادِ انسانی و رهبری و هدایتِ آن‌ها به سرمنزلی دیگر، حالتی دیگر، و وضعی دیگر.

بنابراین بینشِ سیاسیِ غربی وضعِ موجود را نگه می‌دارد و به آسایش و برخورداریِ بیشتر می‌افزاید، و بینش و فلسفهٔ سیاسیِ شرقی، بر اساسِ هدایت و تربیت و تغییرِ وضعِ موجود به طرفِ وضعِ مطلوب دور می‌زند.[۴]

در غرب بینش براساسِ چرخاندنِ جامعه است و ادارهٔ شهر به صورتی که مردم بر اساسِ آنچه که دارند و می‌خواهند، خوب زندگی کنند، که اصالت از آنِ زندگی است و از آنِ جامعه. و در شرق اصالت از آنِ فرد است در برابرِ جامعه، و این‌که حقیقت در دل نهفته، علامتِ اصالتِ فرد است، و روح باید دگرگون شود.

اگر در شرق، جامعه اصالت یافته، باز به خاطرِ ارزشِ فرد است : "کسی که شخصی را بمیراند و بکشد، همهٔ مردم را کشته، و آن‌که فردی را زنده کند، همهٔ مردم را زنده کرده است". این است که قرآن اصالت را به انسان به عنوانِ فرد می‌دهد، نه فرد در برابرِ جامعه (اشتباه نشود فرد در برابر جامعه نه، فرد در جامعه) می‌خواهد فرد را در سایهٔ اصالتِ جامعه محو نکند، نفی نکند، بلکه اصالت را به فردِ انسانی، به "من"ها بدهد و مسئولیت را بر دوشِ "من"ها بگذارد و تحول و انقلاب و خودآگاهی را در درونِ فرد فردِ آدمی برافروزد؛ که اگر به جامعه اصالت داده می‌شود، باید برای رشدِ آزادِ افراد باشد، نه

این‌که به‌عنوانِ اصالت دادن به جامعه، همهٔ افراد قربانی بشوند. این است که همهٔ پیامبران در عینِ حال که به دنبالِ تشکیلِ یک جامعهٔ بشری بر اساسِ مذهبِ شان آمده‌اند، به "دل"، به "روح" به "تو" می‌گویند : برافروزید، دگرگون بشوید، از این چهارچوبهٔ قالب‌های یونانی و غربی و از این اگوسانتریسم به طرفِ مطلق پرواز کنید. این منتهی الیهِ فکرِ شرقی است و در نهایت‌اش فکرِ اسلامی است که انسان را به آن مطلق می‌خواند.

اگر بخواهیم دو بینشِ شرقی و غربی را در چند کلمه بیان کنیم، باید "زندگی" را از دو نظرگاهِ شرق و غرب ببینیم.

باندرا در یونانِ قدیم می‌گوید : باغِ زندگی را دو گُل بیش نیست که می‌شکفد : موفقیت و شهرت.[۵]

و بودا می‌گوید : "در سرگذشتِ رفتن و بازگشتن به این حیات[۶]، اشک‌هایی را که انسانی ریخته، اگر جمع کنند از آبِ همهٔ اقیانوس‌های روی زمین بیشتر است.

این همه رنج اساسِ روحِ شرقی است، چرا که رنج خود به خود رویهٔ دیگرِ سکه‌ای است که آن رویه‌اش عشق است و به میزانی که این رنج متعالی است و از حدِ زمین و از حدِ بینشِ اگوسانتریسمِ یونانی و غربی متعالی‌تر و بالاتر، به همان میزان عشق، قدرت و رسالت و تعالیِ ماوراءِ مادی دارد.

اما شرق، با عظمت و جهشی که به روحِ انسانی بخشیده، قربانی‌ای نیز داده است و آن تمدنِ مادی و زندگیِ مادی بوده است.

در برابرِ این عشقِ عظیم که همواره روحِ شرقی به دنبال‌اش بوده، و این همه عظمت و جلالِ خدایی به انسان بخشیده است و انسان را به سوی خدایان، و یا در مذهب‌های توحید، به طرفِ خدا، می‌کشاند، غالباً زندگیِ مردم، گرسنگی، ضعف و نان را فراموش می‌کند.

در ادیانِ شرقی، تنها ادیانِ سلسلهٔ ابراهیمی هستند که توانسته‌اند، نه با ریاضت ـ یعنی نخوردنِ نان ـ روح را از چهارچوبِ حصارِ تنگِ خاکی نجات داده و به سوی ملکوت پرواز دهند، که با ریاضتی که در دادنِ نان به دیگران می‌کشند و گرسنگی‌ای که به خاطرِ نانِ دیگران تحمل می‌کنند، نجاتِ روح را تأمین کنند و انسان را به خدا پرواز دهند.

۱. آن‌هایی که در جامعه‌های غیرِاروپایی، طرفدارِ سنت‌های غیرِاروپایی‌اند نیز به ارزش‌های اصیل و بومی معتقد نیستند، که ارزش‌های کهنه و قالبی و ارثی، و بینش و سلیقه و ذائقهٔ ۶۰۰ یا ۷۰۰ سالِ پیش را به نامِ اسلام نگاه داشته‌اند؛ به‌طوری که فلسفه و علم و تکنیکِ غربِ امروز را باطل می‌دانند، اما فلسفهٔ یونانیِ هزار سالِ پیش از پیامبرِ اسلام را، اسلامی می‌دانند. چرا؟ چون در کتاب‌های اسلامیِ قرونِ چهارم و پنجم، نوشته شده و قدیمی است. افکار را نیز مثلِ آثارِ عتیقه بررسی می‌کنند که هرچه قدیمی‌تر، پر ارزش‌ترَش می‌دانند.

۲. سیاست : زجر، تربیتِ کرهٔ اسب برای سواری، و به معنیِ اصطلاحی تربیت و تغییرِ مردم بر اساسِ هدفی.

۳. پلیتیک (Politique)، از (Police) (در یونانی به معنیِ شهر) می‌آید و اصطلاحاً به معنی فنِ ادارهٔ شهر و به معنیِ اعمِ جامعه است.

۴. از همین جاست که می‌بینیم مذهب هم به دنبالِ تغییر و تربیتِ مردم است، در پیِ این نیست که به مردم، "آنچه را که اکنون می‌خواهند" بدهد، بلکه می‌خواهد "آنچه را که باید داشته باشند" بدهد. و حکومت‌ها و رهبری‌های انقلابی نیز در طولِ تاریخِ شرقی بر اساسِ اصالتِ رهبری و نه خواست و افکار و آراءِ عموم، عمل می‌کنند. و بعد دیکتاتوری هم که همین شعار را دارد، باز فکرش این است که "من جامعه را به طرفِ ایده‌آل‌ها و هدف‌هایی ببرم که باید داشته باشد، نه به سوی آنچه که آراءِ عمومی می‌طلبد و در حالِ حاضر احساس می‌کند که باید داشته باشد (ولی به نفع‌اش نیست)". می‌بینیم که در هر سه ـ مذهب، حکومتِ مصلح و حکومتِ مستبد ـ اصلِ هدایت و تغییرِ ارزش‌ها در بینشِ سیاسی و اجتماعیِ شرقی وجود دارد، منتها یکی سوءاستفاده از دیگری و قلبِ سکهٔ آن است.

۵. یکی از شاعرانِ خرده بورژوازیِ تهرانی، از آن‌هایی که در کافه‌های شمالِ تهران، قهوهٔ هفت تومانی می‌خورند و دربارهٔ فقیری بدبخت شعر می‌گویند، برای یک آدمِ بیچارهٔ مزینانی، که آمده بود تا راجع به زندگی‌اش از شاعر شعری بگیرد، اول ابیاتی دربارهٔ این‌که زندگی گُل است، گُلی که می‌شکفد و... گفته بوده و بعد اضافه می‌کند که... زندگی باغی است... و بعد تا می‌خواهد بقیه‌اش را بخواند، مردِ دهاتی می‌گوید : من زنم مرده است و جوان‌ام رفته اجباری، برای تو زندگی باغی است از گُل‌های رنگارنگ.

back

۶. می‌دانیم که "بودا" معتقد به تناسخ است ـ که در جلسهٔ بعد خواهم گفت ـ می‌گوید انسان می‌میرد و بعد از مرگ، روح‌اش به اندامِ دیگری باز می‌گردد. دایماً می‌رود و بر می‌گردد ـ این را "کارما" می‌گوید ـ یعنی گردونهٔ تناسخ. این گرفتاریِ انسان است و باید از این دورِ احمقانه و رفت و برگشتِ عبث خود را نجات دهد، نجاتی که در همهٔ ادیان و دینِ ما وجود دارد. اما در دینِ بودایی، گرفتاریِ انسان به صورت رفت و برگشت به همین زندگی است، همان سرنوشتِ "سیزیف" مانندی که همه‌مان گرفتارش هستیم، اما او به تناسخ معتقد است و ما نه.

"بودا" در برابرِ آن‌که زندگی را به باغی تشبیه می‌کند که دو گُلِ شهرت و موفقیت در دامن‌اش می‌شکفد و در برابرِ فرانسیس بیکن و پیش از او بینشِ غربی که می‌گوید انسان آمده تا قدرت را دست بگیرد ـ و همه اساسِ اومانیستی دارد ـ با تلخ اندیشیِ شدیدی نسبت به زندگیِ پستِ روزمره و رنجِ شدیدِ انسانی، و عشقِ بسیار بزرگِ ماوراءِ وجود، که روحِ شرقی را بی‌تاب می‌کند، با درد از اشک سخن می‌گوید.